

سومین اول شخص مفرد

عکس به من چه می‌دهد،

من از عکس چه می‌گیرم

۹۱ عکس، ۸۱ قصه

یوریک کریم‌مسیحی

قصه‌ها و عکس‌ها

- ۱ رفت و برگشت مامان من / ۱۰
- ۲ قوطی صاحب‌کار من / ۱۲
- ۳ آتش پسر من / ۱۴
- ۴ (الف) خانواده‌ی من و من / ۱۶
- ۵ (ب) من و خانواده‌ی من / ۱۸
- ۶ قصد جان من / ۲۰
- ۷ گلزار من / ۲۲
- ۸ ناجی من / ۲۴
- ۹ خاک مملکت من / ۲۶
- ۱۰ سهم بچه‌ی من / ۲۸
- ۱۱ مرام من / ۳۰
- ۱۲ ننه‌بابای من / ۳۲
- ۱۳ مخلوق من / ۳۴
- ۱۴ نقشه‌ی من / ۳۶
- ۱۵ دوراهی من / ۳۸
- ۱۶ عاشق من / ۴۰
- ۱۷ مرغِ خواهر من / ۴۲
- ۱۸ آزمون و خطای من / ۴۴
- ۱۹ نازده‌قوم‌و‌خویش من / ۴۸
- ۲۰ آرتیست شدن من / ۵۰
- ۲۱ ساعت بابای من / ۵۲

۲۲	کینه‌ی شتری من / ۵۴
۲۳	آغازِ پایانِ من / ۵۸
۲۴	نشانِ شکستِ عشقی من / ۶۰
۲۵	بالاپاین شدنِ من / ۶۲
۲۶	خواب دیدنِ من / ۶۴
۲۷	کتیبه‌ی من / ۶۶
۲۸	ای داد بر من / ۶۸
۲۹	پیشه‌ی من / ۷۰
۳۰	زندگی نیمچه‌ی من / ۷۲
۳۱	لالمونی گرفتنِ من / ۷۴
۳۲	حال و روزِ من / ۷۸
۳۳	دست‌های من / ۸۲
۳۴	مدرسه عوض کردنِ من / ۸۶
۳۵	عاقبتِ نامه‌های من / ۸۸
۳۶	نظر کرده شدنِ من / ۹۰
۳۷	پوست کُلفت شدنِ من / ۹۴
۳۸	کافه رفتنِ من / ۹۸
۳۹	طوطیِ سرِ راهِ من / ۱۰۰
۴۰	قُلِ من / ۱۰۲
۴۱	کار و کاسیِ من / ۱۰۴
۴۲	کار پروانه‌ایِ من / ۱۰۶
۴۳	صوت ضبط کردنِ من / ۱۰۸
۴۴	ذمه‌ی من / ۱۱۲
۴۵	منتخبِ من / ۱۱۴
۴۶	شاگرد لاغرویِ من / ۱۱۸
۴۷	(الف) قهوه خوردنِ من / ۱۲۰
۴۸	(ب) چای خوردنِ من / ۱۲۲
۴۹	سمتِ من / ۱۲۴
۵۰	سختی شغلِ من / ۱۲۸
۵۱	نان روزانه‌ی من / ۱۳۰
۵۲	هنرنامه‌ی من / ۱۳۴
۵۳	کشیده‌ی داییِ من / ۱۳۶
۵۴	نقره‌داغ شدنِ من / ۱۳۸
۵۵	جنگاوریِ من / ۱۴۲
۵۶	حرفه‌ی تباریِ من / ۱۴۴
۵۷	دخترداییِ من / ۱۴۸
۵۸	بابایِ من / ۱۵۰
۵۹	زیر نگاه بودنِ من / ۱۵۲
۶۰	(الف) مهمان داشتنِ من / ۱۵۶
۶۱	(ب) مهمانی رفتنِ من / ۱۵۸
۶۲	تابِ بی‌تابیِ من / ۱۶۰
۶۳	عاقبتِ لجبازیِ من / ۱۶۴

- ۶۴ ابتکارِ من / ۱۶۶
- ۶۵ پیامِ من / ۱۶۸
- ۶۶ سرویس شدنِ من / ۱۷۰
- ۶۷ دیده شدنِ من / ۱۷۲
- ۶۸ مصایبِ تیمِ من / ۱۷۴
- ۶۹ راه و چاهِ من / ۱۸۰
- ۷۰ میراثِ تبارِ من / ۱۸۲
- ۷۱ کادویِ من / ۱۸۴
- ۷۲ لبخندِ نهالِ من / ۱۸۶
- ۷۳ آخرین تزریقِ من / ۱۹۰
- ۷۴ زبانِ نفهمیِ من / ۱۹۲
- ۷۵ غُبنِ آخرِ من / ۱۹۴
- ۷۶ همگروهِ فالشِ من / ۱۹۶
- ۷۷ آبستنیِ من / ۱۹۸
- ۷۸ آزاد شدنِ بابایِ من / ۲۰۰
- ۷۹ دَمِ آخرِ من / ۲۰۲
- ۸۰ ردیابیِ من / ۲۰۶
- ۸۱ جنگِ رفتنِ من / ۲۱۰

- عام و خاص (دو سه کلمه درباره‌ی زبانِ عامیانه و صورتِ گفتاری و نوشتاریِ آن) / ۲۱۳

-- عکس‌ها، عکاس‌ها، شرح عکس‌ها / ۲۲۷

۱. رفت و برگشتِ مامانِ من

من بچهام و یک سال بیشتر سن ندارم. حرفایی‌ام که الآن می‌خوام بزنم حرف‌های دهن من نیست و من اصلاً معنی‌شونو نمی‌فهمم. من حتا هنوز حرف زدن یاد نگرفتم. از این چیزها بعداً سر در میارم. این‌ها رو الآن دارم از طرف مامانم تعریف می‌کنم. مامانم بعداً می‌فهمم که چیه، حالا نمی‌دونم. آخه چشم که وا کردم اصلاً مامان به خودم ندیدم. اما اینو دیگه صبر نکردم بزرگ بشم و بفهمم، چون مامان همیشه باهام بوده و خودش به من گفت مامان چیه و خودش کیه. من نه خواهر دارم نه برادر. بابا باید، هم به من رسیدگی کنه و هم به شغل خودش برسه. برای همین من ساعت‌هایی رو تو خونه تنهام. بابا موقع رفتنش منو توی جای سبده توری می‌ذاره که هیچ‌جور نمی‌تونم ازش بیام بیرون. نه که بابا بخواد اذیتم کنه، نه، نه که ما قوم و خویش دوروبرمون نداریم و بچه‌ای به کوچیکی من‌ام چیزی نیست که بشه سپردش دست همسایه و رفت سراغ کار، یعنی کسی قبول نمی‌کنه، برای همین می‌ذاردم توی اون سبده توری. برای همین بابا یه جور کرده که صبح‌ها دیرتر بره و عصرها زودتر بیاد تا من کمتر تنها باشم. اما من که تنها نیستم. ساعت‌هایی که بابا نیست مامان میاد پیشم و هر بارم منو از سبده بیرون میاره و بغلم می‌کنه و ماچم می‌کنه و با هم بازی می‌کنیم و شکلک در میاریم و از این کارها که مامان خوب بلده! آی خوش میگذره، آی خوش میگذره! یه بار که مثل همیشه با مامان تنها بودم ازش پرسیدم چرا وقتی بابا نیست میاد، و نمیاد بابا رو ببینه. گفت «نمی‌شه». از دست این بزرگترها! گفتم «چرا نمی‌شه؟ بابا خیلی دلتنگی می‌کنه و برات اشک می‌ریزه و به خیالش من نمی‌بینم و نمی‌فهمم! این انصافه آخه؟! لااقل یه بار بیا ببینش.» گفت «می‌دونم. نمی‌شه.» باز گفتم و هی گفتم و دوباره گفتم و کم‌کم داشت نرم می‌شد. بابا همین‌طور ناراحت و غمگین بود و سعی می‌کرد من نفهمم. اما، من بچه بودم، نفهمم که نبودم. حتا فکر کردم حالا که رفتن مامان به خاطر اومدن من بوده شاید بابا از من عصبانی باشه که باعث شدم مامان بره. اینو به مامان نگفتم و ازش‌ام نپرسیدم، اما نمی‌دونم از کجا فهمید. این مامان‌ها آدم‌های عجیبی‌غریبی‌ان و یه چیزهاییو از یه جاهایی می‌فهمن که آدم مْخْش سوت می‌کشه! مامان بالاخره قبول کرد یه بار، فقط یه بار، نه بیشتر، فقط یه بار، بیاد و



بابا رو ببینه. من تو دلم گفتم تو یه بار بیا، راضی کردنت برای دفعه‌های بعد با من! اومد. از دور همین‌طور سبکیال اومد و اومد و اومد و صاف نشست رو شونه‌ی بابا و من منتظر بودم که بابا از ذوقش مامانو بگیره بغل کنه، اما... بابا، مامانو پَر داد!

۲. قوطی صاحب‌کار من

اگه از این خونه‌های دوزاری باشه هیچ خیالم نیست و راحت می‌کوبم می‌رم جلو، اما اگه خونه، خونه‌ی حسابی باشه، اصیل و باهویت، ساختم می‌شه. فقط می‌تونم به کارگرا بگم مراعات بکنن اگه می‌شه یه چیز به دردبخوری رو از زیر بیل و تیشه و پتک نجات بدن، نجات بدن. کارگرام خیلی ساله برام کار می‌کنن و حواسشون به این اخلاق من هست. سر همین، خونه‌آخری بود که یکی شون صدام زد بیا و ببین! تیشه خورده بود نیم‌وجبی یه قوطی. قوطیه یه وجب در یه وجب بود و سالم بود، اما خراش داشت و مقداری هم زنگ‌زده بود، قرمز سنگین، با یه شازده‌ی طلائی پوش رو درش که نشسته بود روی یه تاب. اینا رو بعداً دیدم، وقتی تمیزش کردم. معلوم بود قیمتیته، نه این که مالی توش باشه، نه، معلوم بود که قوطی عکس و نامه و خاطره‌است، همین‌طورم بود. باز کردم و خیلی زود معلوم شد، حتا قبل این که کلمات اولشو بخونم، از کاغذ کاهی و از جوهر آبی خودنویشش، که عاشقانه‌است: «تصدقتان گردم کی بشود زن من بشوید و من بتوانم دل سیر نگاهتان بکنم و مگر دل من از نگاه کردن به شما سیر بشود؟ بنشینم کنار شما و هر تار مویتان را جداگانه قربان شوم، ای که عزیزترین دل مایی!» ادامه‌شو نخوندم، خصوصی بود، هرچند مال صد سال قبل باشه. گفتم تحویل صاحبش بدم شاید بشناسدش، کی می‌دونه؟ شاید مال جوونی‌های خودش باشه که قایم کرده و یادش رفته. آخه هشتادو شیرین داره. اومد. صدش کردم تو ماشین. تا نشست جریانو گفتم و قوطیو دادم دستش. از طرز نگاهش معلوم بود آشنا نیست. باز کرد. تا باز کرد و چشمش به عکس افتاد خشکش زد. عکسه عکس یه دختر بود و یه پسر. نامه رو که خوند خودش بنا کرد گفتن. انگار دلش می‌خواست یه شونده داشته باشه. گفت دختره خواهرش بوده و تو همون سن و سال، بگو سیزده‌چارده، می‌خواست زنی این پسر بشه، پسر باغبون خونه روبه‌رویی. «اون موقع‌ها محله این‌طور ویلون و بی‌صاحب نبود که، برای خودش جایی بود و خلوت بود و مردم همو میشناختن و از هم خبر داشتن. این پسر هر جوری بود قاپ خواهر ما رو دزدید و دلشو برد. لابد خوندی نامه رو. این‌جوری که این پسر نوشته هر دختری عاشقش می‌شد، خواهر چشم و گوش بسته‌ی ما که سهله! از کجا این جنمو



داشته خدا می‌دونه. حالا با چه کلکی تونسته خواهرمو جوری از خونه بیرون که هیشکی نفهمه و یه محله‌ی دیگه با هم عکس بندازن این دیگه لابد از عاشق‌جماعت برمیاد. هر چی بود برعکسِ سُنّتِ اون دوره آقام با عروسی‌شون موافقت کرد. آقام آدم بخصوصی بود و طرز فکر بخصوصی داشت. اون موقع‌ها دختر اجازه نداشت درس بخونه، اما آقا، هم به مادرم سواد یاد داد و هم به دختراش. نامه رو پسره می‌نوشت و خواهرم می‌خوند و لابد دلش می‌رفت براش». اینو که گفت ساکت شد. کلی طول کشید تا دوباره به حرف اومد: «قبلِ عروسی‌شون خواهرم از مریضی مُرد». ساکت شد. من که از شنیدن این حرف‌ها طوریم نمی‌شد لابد با دیدن صورت دختره تو عکس بود که بیهو قلبم مچاله شد. «پسره هم از همون روزِ مرگ خواهرم گم شد، ناپدید شد، غیب شد، دیگه‌ام کسی ندیدش.» خیره شد به عکس و انگار داشت با خودش حرف می‌زد تا با من، و گفت: «گمونم واقعاً عاشق خواهرم بود.»

۳. آتشِ پسرِ من

ترافیک نگو، مرگ بگو! یعنی آگه یه آبستنِ بدبختی تو راه بیمارستان بود، توی اون ترافیک بچه‌شو می‌زایید و بزرگ می‌کرد و می‌فرستادش مدرسه، اما هنوز به بیمارستان نرسیده بود! دیگه کار ما که جای خود داشت! من با زخم و پسرَم عازم تئاتر بودیم برای دیدن نمایشی که عروس آینده‌ام توش بازی می‌کرد. عروس آینده‌رم پسرِه انداخته تو دهنمون که مثلاً خبریه! خبر کجا بود؟! دختره اصلاً معلوم نیست پسر ما رو یادش باشه یا نه. دوماً از اونم که وَجَنَاتِ دختره رو بزور بشه نگاه کرد، گمونم برای همینه که گروگِرْ بهش نقش منفی می‌دن! اولادِ خیالاتی داشته باشی از این چیزهام داری. آگه پسر ماست که گمونم برای عروسیش تالارم رزرو کرده! می‌گن خدا واسه‌ی موقعیت حساسِ خنکِ خداها یه بادیه آتشِ پا یه وجب روغن کنار گذاشته. نمی‌دونم این حرف‌ها رو کی درمیاره، اما عجیب اینه که معمولاً درست از آب درمیاد! حالا آخرِ عاقبتِ عشق و عاشقی پسر ما چی می‌شه، الله اعلم! اینا به کنار، شما بگو کمتر از ربع ساعتِ دیگه تئاتره شروع می‌شد ما تو ترافیکی که نمی‌تونستیم جُم بخوریم باید چه غلطی می‌کردیم! آگه خیابون‌ها خلوت و خالی هم بود ما بزور می‌رسیدیم، چه برسه که ربع ساعت می‌شد از جامون تکان نخورده بودیم. پسرَم که دل‌تودلش نبود و زخم هم از بی‌قراری واسه شاخه‌شمشادش دائم زیر لب غر می‌زد که این چه خیابونیه، این چه شهریه، این چه مملکتیه! اون طرفا رو خوب نمیشناختم، یعنی اصلاً نمیشناختم، نرفته بودم، اما دیدم سه تا ماشین جلوتر یه فرعی هست که بهش میاد دررو داشته باشه. داشتم براش نقشه می‌کشیدم که ماشین جلویی راه افتاد و بعدِ ربع ساعت یه چند متری رفتیم جلو و رسیدیم سرِ همین کوچه‌هه. منم معطل نکردم و پیچیدم توش، علی‌الله! پسرَم و زخم با هم بنا کردند داد و قال که کجا می‌ری و عوضی پیچیدی و مگه میشناسی اینجاها رو و ازین حرف‌ها، که از تو آینه دیدم ماشین‌های عقبی هم پشت سرم قطار شدند، انگار راه نجات پیدا کرده باشن. منم همین جور رفتم و رفتم و رفتم، اما مگه کوچه‌هه تموم می‌شد؟! کوچه نگو، روده بگو! همچین به قاعده‌ی یه اتوبان که رفتیم یهو... ای داد! کوچه‌هه بن بست بود! حالا آگه می‌خواستم دور بزخم لاابد عقب‌سری‌ها به خدمتم



می‌رسیدند! همچین که داشتم لب خوب پارک می‌کردم به زن و پسرم گفتم «صداشو درنیارین و جوری پیاده شین انگار مقصد ما همینجا بوده!» سه نفره پیاده شدیم و از بخت بلند ما پسرم یه دسته گل همراهش بود که لابد می‌خواست برای خودشیرینی بعد نمایش بره بالا و تقدیم عروس خانومش بکنه. این جوری می‌تونستیم همه‌ی دماغ‌سوخته‌های پشت‌سری مونو قانع کنیم که مقصد ما همین جا بوده. ماشین‌ها انگار بو برده باشند ریگی به کفش داریم، نامردی نکردند و وایس‌اند تا ببینند عاقبت کار ما چی می‌شه و آیا مقصد ما راس‌راسی اینجاست یا می‌خوایم کلک سوار کنیم. من الابختکی رفتم زنگ یه دربو زدم و دعادعا کردم به خیطی نخوریم که یکی گفت «کیه؟» گفتم «ماییم!» اونم گفت «به‌به! چه بموقع!» درو زد و ما از ترس ماشین‌ها رفتیم تو، اما چه رفتنی! نگو اون‌جا همون شب خواستگاری بوده با وساطت و معرفی یه آشنا، واسه همین مهمون و میزبان همدیگه‌رو نمیشناختند. آقا پسر ما هم که گل‌به‌دست بود، شوخی‌شوخی شدیم خونواده‌ی خواستگار. القصه! این شازده‌ی ما تا دختره رو دید، دختر چیه؟! بگو یه تیکه ماه! خود ماه! کله‌م عروس قبلی شو زد بغل و عاشق این جواهر شد، یعنی عاشق عروس آینده‌ی ما! موقع عزبی ما خدا چرا از این بادیه‌آش‌ها با یه وجب روغن واسه ما کنار نذاشته بود؟! ما خنگ خدا نبودیم!؟

۴. (الف) خانواده‌ی من و من

زن من بعد یک سال کلنجار رفتن با مریضی خیلی سختی بالاخره از خاکستر بلند شد و برگشت به زندگی. بعد از روبه‌راه شدن زنم و به زندگی عادی برگشتنش تصمیم گرفتیم مثل خانواده‌های خوشبخت تعطیل آخر هفته رو برویم پارک نزدیکِ خونه و ناهار و رو چمن‌ها بخوریم، که همین کارم کردیم. از این که می‌دیدم مثل بقیه‌ی خانواده‌ها شدیم خیلی خوشحال بودم. عصر شد و ما پا شدیم پیاده برگردیم خونه. از در پارک که اومدیم بیرون یه چارراه خیلی دَرَنَدَشْتِی بود که باید ازش رد می‌شدیم. چارراه درواقع چندراهه‌ای بود که معلوم نبود کی از کجا میاد و کی می‌ره کجا. ما و ایسادیما تا چراغِ عابر سبز بشه که تو همین حیص و بیص یه ماشین ازین خیلی گرون‌ها اومد و خواست تا چراغِ قرمز نشده رد بشه و همین که از خطِ عابر رد شد چراغ قرمز شد و آقا زد رو ترمز. نگاه کردیم یکی از این جوونک‌هاست که معلومه ماشین باباشو برداشته زده به خیابون. ما اومدیم از پشتِ همین ماشینه که جلو رفته بود بریم که تا چراغ ما قرمز نشده از خیابون پَت‌وپهن رد شیم، همین موقع پسر یهو دستشو از دست من بیرون کشید و تندتر رفت. نگو این پسره‌ی حمالِ پشت فرمون ترسیده واسه خاطر روخط‌بودن جریمه بشه دنده عقب گرفت و عقبکی اومد و اصلاً نفهمید که زد به پسر من و گذاشتش لای سپر خودش و سپر ماشین عقبیش. من که وقتی سر و صورت پسرمو خونین دیدم در جا خشکم زد، انگار همه‌ی بدنم فلج شده باشه. زنم که بغل دستم واستاده بود جیغی کشید که تا عمر دارم یادم نمی‌ره و همین جیغ بود که فلجِ آنی منو باطل کرد. من رفتم سمتِ پسر و دیدم زنم، حتماً حواسش نبود، عوضِ اومدنِ سمتِ پسر دوید سمتِ راننده و بنا کرد کوبیدن به شیشه که «توله‌سگ بی‌پدر مادر معلومه چه گهی می‌خوری؟!» و همین‌طور که باز داشت می‌کوبید به شیشه گفت «بده پایین این شیشه‌ی صاب‌مُرده‌تو، بده پایین بت می‌گم...» که پسر از ترسش گازِ ماشینو گرفت و دِدررو! تا ماشینه از جاش پرید پسر گیر کرده‌ام افتاد بغلم، خونین و مالین. زنم که از گرفتن راننده‌هه ناامید شده بود برگشت سمت ما و تا رسید به ما یهو صدای تصادف ناجوری بلند شد. نگو پسر، نه که چراغش قرمز بود، کوبیده به یه وانت که داشته درست می‌ومه. زنم تا دید ماشینه گیر افتاد دوید



سمتش و خودشم حواسش نبود داره از وسط چارراه به چه شلوغی می دوه. تا رسید وسط چارراه جیغ کشیدنش با رفتنش زیر یه مینی بوس یکی شد، اونم درست وقتی من داشتم نگاهش می کردم. سر داغون شده ی پسر دم دستم و تن داغون شده ی زنم جلوی چشمم... چارراه یهو بی حرکت شد و هیشکی از جاش تکان نخورد، حتا پسر فراریه. گفتم الان پیاده می شه و در می ره، اما خشکش زده بود، کسی که توی یه دقه همه ی زندگی منو دود کرد و فرستاد هوا. منم از خود بی خود شده دویدم سمت ماشینه و درو که وا کردم دیدم پسره، بگو ده هیوده ساله، سر جاش چه جور داره می لرزه و سیاهی چشم هاش رفته بالا و فقط سفیدی معلومه. همچین بزور دستشو اشاره کرد به سمتی که نگاه کردم دیدم یه ورقه قرص قرمز رنگه و انگار باید کوفت کنه. قرصو برداشتم و یه نگاه به قرصه کردم و یه نگاه به پسره، توی این عصر تعطیل...